

فصل اول رمان
دعوت با پست سفارشی
فرزانه کرم پور
انتشارات کاروان

ورود

برق در خطی شکسته آسمان را روشن کرد. در بزرگ آهنی روی پاشنه چرخید و سر شیر نر، با یال‌های پریشان دو نیم شد. رعد روی باغ ترکید و ساعت میدان مرکزی شهر پنج ضربه نواخت. نگهبان سیاهپوش، آخرین دکمه‌ی طلایی کتش را بست و نگاهی به مردم کرد و گفت: کارت‌ها باید کنترل بشه!

زنی میان سال همان طور که در کیفش را باز می‌کرد، پرسید: مگه نمایشگاه نقاشی نیس؟

نگهبان بی‌اعتنا ادامه داد: لطفاً با دعوت نامه‌ی خودتون و کارت شناسایی عکس دار، بیاین جلو.

پسر و دختر جوانی از پشت جمعیت داد زدند: مگه از فردا برای عموم آزاد نیس؟ نگهبان اولین کارت را با کارت شناسایی مهمان مطابقت داد و همان طور که از مقابل در کنار می‌رفت، گفت: این نمایشگاه اختصاصیه!

پسر خندید: ما قول می‌دیم تمام تشریفاتو رعایت کنیم. اومدیم تابلوها رو ببینیم. و به دنبال بقیه جلوتر آمدند. نگهبان با دقت کارت را کنترل می‌کرد و راه می‌داد که مهمان وارد شود. پسر و دختر که مقابل نگهبان رسیدند، دستش را مقابلشان گرفت و پرسید: کارت؟

دختر لبخند زد: ما دانشجوی نقاشی هستیم: سخت نگیر بابا! نگهبان به ساعتش نگاه کرد، از مقابل در کنار رفت و در را بست. صدای غرشی در هوا پیچید. چند نفر از مهمانان به آسمان و توده‌ی ابر تیره نگاه کردند. غروب‌ی زودرس

روشنایی روز را محو می‌کرد. دختر و پسر جوان تا چند دقیقه بامشت به در کوبیدند و صدای خنده‌ها و متلک‌هاشان با صدای سایش و لغزش شن زیر قدم مهمان‌ها به گوش رسید.

نگهبان طول خیابان را طی کرد، حوض هشت گوش از سنگ سرخ را دور زد و از پله‌های پهن و کوتاه مرمر خاکستری بالا رفت و روی ایوان، از میان مهمان‌ها گذشت و به در سالن رسید. همه پشت در ایستاده بودند و حرف می‌زدند. مرد مسنی، عینک تیره‌اش را برداشت و با نگاهی به نگهبان، از مرد همراهش پرسید: شبیه هنرپیشه‌های نقش منفی فیلمای پلیسی نیست؟

مرد جوانی بازوی زن همراهش را رها کرد و پشت یکی از پنجره‌های قدی ایستاد و سعی کرد از درز بین دو لنگه‌ی پرده، داخل سالن را ببیند. زن شال پشمی گلدار را روی سر مرتب کرد و پرسید: چیزی می‌بینی؟

جوان دستمال گردنش را صاف کرد و گفت: نه چیزی پیدا نیست. تاریکه. چه ساختمان جالبی. با این که بیش‌تر نمایشگاه‌ها برام کارت می‌فرستن ولی تا حالا این‌جا نیومده بودم! تو چی؟

زن سر تکان داد و به پشت سر نگاه کرد. از سر شیر میان حوض سنگی صدایی برخاست و در پیچشی سریع، چند شاخه آب با فشار از میان یال‌ها فوران زد. زن به طرف پنجره‌ی بعدی راه افتاد و گفت: از این ساختمان‌های بازسازی شده‌اس. خونه‌های اعیانی قدیمی فضاهای جالبی دارن. فضاهایی که در آپارتمان نمی‌شه پیدا کرد. زیرزمین‌های بزرگ با حوض و آب‌نما. اتاق‌های تودرتو. ایوان‌هایی رو به حیاط. معمولاً هم ساختمان وسط فضای سبز قرار می‌گیره... برا پایان نامه‌ام، می‌خوام رو این موضوع کار کنم. خونه‌های قدیمی با فضاهایی متناسب با نیازهای انسانی...

مرد جوان برگشت رو به مردهایی که دور هم جمع شده بودند و به شیرین‌کاری‌های پیرمردی کوتاه و لاغر اندام نگاه می‌کردند. پیرمرد با چوب سیگار مثبت‌کاری شده‌اش سیگار می‌کشید و در فاصله دو پک‌زدن دود را به شکل گلوله یا حلقه‌های مواج در فضا رها می‌کرد. چند زن بازی حلقه‌ها را در فضا دنبال می‌کردند و لبخند می‌زدند. مرد جوان زن را صدا زد و گفت: برای پایان‌نامه‌ات می‌تونم کمکت کنم.

دختر پرسید: مگه تو گرافیست نیستی؟

خندید: نه بابا. من معماری خونده‌ام. اما همه کاری می‌کنم. نقد نقاشی و فیلم می‌نویسم و طراحی می‌کنم. گاهی هم شعر می‌گم...

نگهبان از بین جمع راه باز کرد و مقابل در سالن ایستاد. از پشت شیشه‌های تیره‌ی عینک، نگاهی به جمع انداخت. گفت: اسامی رو می‌خونم، لطفاً بعد از شنیدن اسمتون، حاضر بگین.

پیرمردی عصای گرانبیشتش را چند بار به زمین کوبید: چه قدر دنگ و فنگ داره. موضوع چیه؟

و رو به اطرافیان‌ش برگشت و گفت: من عتیقه‌شناسم. همیشه به این جور جاها دعوت می‌شم. اولین باره که این همه سخت‌گیری می‌کنن. البته تا حالا به این نمایشگاه نیومده‌ام. فکر می‌کنم منزل شخصیه؟!

نگهبان از همه خواهش کرد که چند لحظه صبر کنند. زن زیبایی روسری حریر صورتی را روی سرش مرتب کرد و حلقه‌ای موی سیاه را با سر انگشت روی پیشانی کشید: از کارتها که با پست سفارشی رسید، باید می‌فهمیدیم که یک نمایشگاه عادی نیست!

بعد با چشم‌های خاکستری کشیده‌اش، طوری به همه نگاه کرد که انگار می‌پرسید: منو شناختین؟

دانشجوی معماری به همراهش گفت: تا حالا روی فیلم‌هاش نقد نوشتی؟
مرد سر تکان داد و همان طور که دستمال گردنش را مرتب می‌کرد، گفت: زیاد نگاش نکن. فکر می‌کنه خبریه!
زن لبخند زد: خیلی خوشگله.

پسر رو برگرداند: گرمه. معجزه‌ی آرایش. تو که باید بهتر بدونی.
عتیقه‌شناس به ساعت جیبی‌اش که زنجیر نقره‌ی آن روی جلیقه‌اش برق می‌زد، نگاه کرد: تو کارت نوشته، درهای سالن ساعت پنج و نیم بسته می‌شه.

نگهبان سری به تأیید تکان داد و با صدای بلند اسم‌ها را خواند. غیر از دو نفر بقیه حاضر بودند. و منتظر. نگهبان در را باز کرد و کنار رفت تا مهمان‌ها وارد شوند. زنی تا قدم برداشت، پاشنه‌ی کفشش به چارچوب در گرفت و به بازوی مردی آویخت تا زمین نخورد.
مرد به چهره‌ی سرخ شده‌ی زن نگاه کرد و زیر گوشش گفت: در خدمتم!

زن زیر لب عذرخواهی کرد. نگاهی به مرد انداخت و خود را کنار کشید. در یک لحظه سنجاق کراوات طلایی و تک برلیان درشت روی آن برق زد. مرد به موهای کم‌پشتش دست کشید و رو به پشت سری‌ها پرسید: چه خبره؟ عجله دارین؟

وارد شدند به فضایی گرم و معطر. مقابل‌شان سالن بزرگی بود که تصور وسعت آن از پشت پنجره‌های باریک و بلند نمای شرقی امکان نداشت. صورت‌های یخ‌کرده از سوز پاییزی، گرما را گرفت و گل انداخت. در، پشت سر آخرین نفر بسته شد. عتیقه‌شناس با دو انگشت شیشه‌ی ساعت را پاک کرد و گفت: چه وقت شناس! ساعت درست پنج و نیمه.

در بزرگ چهار لنگه‌ای با کنده‌کاری‌های ظریف و شیشه‌های ریز سرخ و آبی و زرد، رو به غرب سالن باز بود. روی تابلوها با پرده‌های رنگی پوشیده بود و کنار اولین تابلو، روی دیوار، نوشته‌ای هشدار می‌داد که پرده‌ها باید توسط نقاش کنار زده شود. هنرپیشه و زن میان‌سالی که همراهش بود، به طرف در رو به باغ رفتند و پس از چند دقیقه، جمعیت هم به آن سمت کشیده شد. باغ پاییزی در طیف رنگ‌های گرم زرد تا سرخ پوشیده بود. پایتال‌های سبز تیره، تنه‌ی چنارهای پیر را قطورتر نشان می‌داد. اطراف استخر پوشیده بود از داوودی‌های زرد و سپید. روی تپه‌ای مقابل ساختمان، رزهای صورتی و سپید زمستانی، ظریف و سخت‌جان، عطری ملایم در فضا می‌پراکند. توده‌ای برگ خشک در باد پیچید و در هرمی چرخان به استخر ریخت. میانه‌ی استخر عقاب غول‌پیکری از برنز بال گشوده بود. با ورود مهمان‌ها به ایوان و ریزش برگ روی آب، صدای خشکی از سایش چند فلز روی هم شنیده شد. عقاب چرخید و از نوک پرهایش آب در چتری گسترده بیرون پاشید. پیرزنی که به عصای گران‌قیمتی با سر اژدها تکیه داده و به بازوی مرد تنومندی آویزان بود، جیغ کوتاهی زد و گفت: منقارش باز شد.

عتیقه‌شناس به لبه‌ی استخر نزدیک شد و با ذره‌بینی که از جیب بغل کتش بیرون آورده بود، به عقاب نگاه کرد. مردمک چشم‌های پرنده تکان خورد و پلک‌هاش باز و بسته شد. پیرمرد قدمی عقب رفت و رو به بقیه گفت: بی‌نظیره!

با ریزش آب، برگ‌های خشک به کنارها رانده شد. از میان انبوه درخت‌های انتهایی باغ، نگهبان پیری پیش آمد که جاروی چوبی بلندی را روی دوش حمل می‌کرد. نزدیک لبه‌ی استخر ایستاد و به کمک جارو، برگ‌ها را بیرون ریخت. عقاب به طرف او چرخید و منقارش باز شد. لجنی سبزرنگ را در خطی منحنی به طرف نگهبان پرت کرد. پیرمرد

سرش را تکان داد و به آنهایی که با تعجب نگاهش می‌کردند، گفت: از من خوشش نمی‌آد!

هنرپیشه پرسید: مگه زنده‌اس؟

نگهبان‌ها را بالا انداخت و از همان راهی که آمده بود، برگشت. تا چند لحظه، صدای گام‌هایش روی جاده‌ی شنی به گوش می‌رسید. مرد جوانی از روی ایوان پایین پرید و با دوربین بزرگی که در دستش بود، از عقب عکس گرفت. ایوان وسیعی از مرمر سفید سراسر ضلع شمال و غرب ساختمان را دور می‌زد. کنار در رو به ایوان پنج صندلی حصیری دور میز چوبی گردی چیده شده بود. باد تندی وزید و چند کلاغ را همراه توده‌ای برگ خشک، در فضا به هم پیچید. کلاغ‌ها از روی سر مهمان‌ها پرواز کردند و روی صندلی‌ها و نرده‌ی ایوان نشستند. با چشم‌های سیاه و نگاه اخمو رو به غریبه‌ها قارقار کردند. یکی از کلاغ‌ها از روی صندلی پرید و نزدیک پای پیرزن و همراه تنومندش به زمین نشست. پنجه‌ی راستش قطع شده بود. به شکل مسخره‌ای با پای معیوبش روی مرمر کف می‌سرید و با حرکت بال چپ تعادلش را حفظ می‌کرد. پیرزن عصایش را به طرف کلاغ تکان داد. کلاغ قدمی به عقب پرید و بعد، با چند قدم به طرف مهمان‌ها برگشت و قارقار کرد. بقیه‌ی پرنده‌های سیاه هم بال زدند و پا به پا کردند.

مهمان‌ها در گروه‌های چند نفری دایره‌هایی تشکیل داده بودند و با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. هنرپیشه میان جمعی از دوستدارانش راجع به آخرین فیلمش صحبت می‌کرد. منتقد به او نزدیک شد و نظرش را در جمله‌ای کوتاه، با کلماتی نیشدار، درباره‌ی کارگردانی که او را برای شرکت در فیلم‌های هنری لایق ندانسته بود، پرسید.

سوز سردی که از میان درخت‌ها رو به استخر و ساختمان می‌وزید، جمعیت را وادار کرد به سالن برگردند. دانشجوی معماری اشاره کرد به پله‌های باریکی که از انتهای ایوان به طرف زیرزمین می‌رفت و گفت: چه قدر دلم می‌خواد زیرزمین این جارو بینم.

مستخدمی که کنار در ایستاده بود، مهمان‌ها را به سمت میزی در انتهای سالن، نزدیک پله‌ها، راهنمایی کرد. دانشجوی معماری پای پله‌ها وسط سالن ایستاد و غرق تماشای نرده‌ها شد. گل‌ها و برگ‌هایی ناآشنا دور بدن فلس‌دار اژدهایی می‌پیچید و بالا می‌رفت. سر اژدها روی ستون پایین پله‌ها، به طرف سالن دهان باز کرده و زبان بلند دو شاخه‌اش بیرون زده بود. دم جانور بالای پله‌ها برگشته و دایره‌ای ساخته بود.

با شروع پذیرایی، سر و صداها اوج گرفت. شیرینی‌های بزرگ خامه‌ای را با جرعه‌های چای و قهوه می‌بلعیدند و صدای قهقهه‌ها بلندتر می‌شد. از بلندگوها صدای خش‌خش برخاست و بعد، موسیقی آرامی شروع به نواختن کرد. بعضی‌ها سراغ نقاش را می‌گرفتند که به عادت معمول در افتتاحیه‌ی هر نمایشگاهی باید حضور داشته باشد. دری در طبقه‌ی بالا به هم خورد و قدم‌های محکمی به طرف پله‌ها آمد. بلندقد و چهارشانه، کنار نرده‌ها ایستاد و چند لحظه از زیر ابروهای پرپشت و کشیده‌اش، به جمعیت خیره شد. بالای پله‌ها مکث کرد. دستی به موهایش کشید. یقه‌ی کتتش را از دو طرف رو به پایین صاف کرد و از پله‌ها پایین آمد. دست راستش روی پشت اژدها لغزید و انگشتری با سر عقاب و نگین‌های درشتی که جای چشم‌ها نشسته بود، در انگشت اشاره‌اش برق زد. رگ‌های برجسته‌ی آبی روی دست‌های بزرگش، مانند شاخه‌های تاک در هم پیچیده بود. موسیقی که میان سر و صدا محو شده بود، با موج سکوت دوباره به گوش رسید.

انتظار و دعوت با کنجکاو می‌آمیخت و با نوای سازهای مختلف در فضا جاری می‌شد. مردی مسن با ریش بلند سفید و خاکستری در گوش مرد کنارش گفت: چه جالب! نام این قطعه، گشتی در یک نمایشگاه است. از کارهای خوب موسورسکی. قطعه‌ی عامه‌پسندی نیست!

سرها به طرف نقاش چرخید. مردی آهسته در گوش زن همراهش زمزمه کرد: معروف نباید باشه. قیافه‌اش آشنا نیس! تو قبلاً اسمشو شنیده بودی؟ راستی اسمش چیه؟ زن سر تکان داد و شانه بالا انداخت. زن جوانی اشاره کرد به موهای خاکستری نقاش که با بندی سرخ و سیاه پشت سرش بسته و روی زمینه‌ی سیاه کت، افشان بود. بازوی شوهرش را فشرد. نقاش سری به طرف مهمان‌ها خم کرد. از میان جمع گذشت و به طرف اولین تابلو، کنار در ورودی رفت. بین راه فنجان‌ی چای برداشت و با دست همه را به سمت اولین تابلو دعوت کرد. مردم به دنبالش کشیده شدند.